



يك جابه جايي ساده
ادريس ا. و آرام

بوق و داد و انگشتان خانم عباسی که داشتند چیزی را می‌شمرند، آرامش و ریتم هماهنگی به فضا می‌داد. ریتمی شبیه به موج‌ها و اینتروال‌های ضربان قلب روی الکتروکاردیوگرام که با سرعت و پی‌درپی، جوری یکدیگر را دنبال می‌کردند که هیچ‌وقت به هم نرسند. نه بوق به داد می‌رسید، نه داد به خانم عباسی و نه انگشتان خانم عباسی به چیزی که می‌شمرد. خانم عباسی، پرستار کشیک ICU ۵ وسط استیشن ایستاده و به صفحهٔ موبایلش خیره شده بود. در حالی که انگار خشکش زده بود، هی با انگشتش چیزی را می‌شمرد. صدای بوق و نتیلاتور تخت شماره ۵ قطع نمی‌شد. بین هر دو بوق هم یکی با لحنی خش‌دار و خشمگین داد میزد: خانم پرستار! یکی دیگر از پرستاران که يك لحظه از صدای بوق اعصابش بهم ریخته بود، بلند شد و با اخم و تخم به سمت تخت شماره ۵ راه افتاد. همینطور که به تخت نزدیک‌تر می‌شد چشمش را روی مانیتور تنگ‌تر می‌کرد و صورتش داشت از بی‌زاری به اضطراب برمی‌گشت. ناگهان چشمانش کاملاً باز شد و در دو قدمی تخت فریاد زد: آرس، شماره ۵، آرس! لولهٔ و نتیلاتور از دهان مریض بیرون آمده بود و دیگر نه تنفس طبیعی داشت و نه مصنوعی. پرستار رو به خانم عباسی فریاد زد: دکتر کشیک رو پیچ کن! بعد هم با سرعت به سمت میز چرخ‌دار سی‌پی‌آر دوید. یکی دیگر از پرستارها هم به سمت شماره ۵ دوید. آرامش و ریتم هماهنگ فضا به نقاط اوج خودش نزدیک شده بود و خانم عباسی همچنان می‌خکوب و خیره به موبایلش ایستاده بود. سرش را بالا آورد و نگاهی کنجکاو به کل‌آی‌سی‌یو کرد و بجای اینکه تلفن را بردارد، به سمت در خروجی حرکت کرد. دوباره سرش را خم کرد و انگشتانش را با فاصلهٔ کمی از صفحه موبایل به شمردن واداشت و بیرون رفت.

صداهای پشت سرش کش می‌آمد و آرام‌آرام محو می‌شد: آدرنالین ... شوک ...
عباسی ... دکتر ... پیچ ...

تا اینکه با بسته شدن در اتومات آی‌سی‌یو کلاً و به یکباره کل سمفونی داخل قطع شد و یک ملودی آرام در راهروی بیمارستان ادامه داستان را به دست گرفت. راهرو خلوت بود. هر از گاهی یک نفر از یکی از درها بیرون می‌آمد و با تصمیم قاطع به سمت مشخصی حرکت می‌کرد. به شکل خیلی عجیبی در مسیر اتاق‌ها و بخش‌های بیمارستان همه می‌دانستند که باید با قدم‌هایی کمی تندتر از قدم‌های عادی به جای دیگری که حتماً باید آنجا می‌بودند بروند. هیچ تعللی در این نوع حرکت کردن وجود نداشت و هر چیزی غیر از این خیلی زود به چشم می‌آمد. خانم عباسی برخلاف همیشه به سختی و با تردید پا برمی‌داشت. طوری وسط راهرو با سنگینی و تردید و حیرت راه می‌رفت که کل منطق حرکت بیمارستان را می‌توانست به هم بزند. بعد از اینکه نصف مسیر راهرو را طی کرد، ایستاد، مثل بار قبل، سرش را از روی موبایل بلند کرد و با کنجکاوای به انتهای راهرو خیره شد. در آنجا شوهر و دخترش را دید که انگار از پشت شیشه‌ای نامرئی سعی می‌کردند چیزی به او بگویند. چند قدم دیگر جلو تر رفت.

صدای شوهرش را شنید: فعلاً کاری نباید بکنیم. باید صبر کنیم مطمئن بشیم که همه چیز درست است. بعد بهترین تصمیم رو می‌گیریم.

شوهر خانم عباسی، مهندس معمولی و خدازده‌ای بود که بعد از چندسال کار در شرکت لامپ‌سازی توانسته بود از بخش فنی به بخش فروش ارتقا پیدا کند. ارتقا که چه عرض کنم. کارش شده بود تلفن کردن و بازاریابی و روی هر فروش درصد می‌گرفت. درصدها اینقدر بود که توانسته بود با آن ماشین جدید بخرد. یک ماه سر

اینکه چه ماشینی بخرند که هم يك مقداری خارجی باشد، هم يك مقداری خیلی مدلس پایین نباشد و هم با کمترین وام و قرض ممکن قابل خریدن باشد، با خانم عباسی و یکی از همکارهایش صحبت و سرچ و مشاخره کرده بود. احتمالاً الان هم توی ذهنش این بود که باید سه چهار ماهی همان صحبت‌ها و سرچ‌ها و مشاخرات را این بار دربارهٔ يك موضوع بزرگتر، یعنی خانه خریدن، تکرار کند.

به‌رحال درحالی که با احتیاط به اطرافش نگاه می‌کرد و تمام تلاشش این بود که از ته راهرو جوری صحبت کند که فقط خانم عباسی بشنود، صورتش را نزدیک کرد: اینی که بهت میگم رو به کسی نگو. بین خودمون باشه. من یه فکرایمی هم کردم. همینجوری تو ذهنم اومده. نمی‌دونم. باید بیشتر فکر کنیم. باید باهم فکر کنیم و تصمیم بگیریم. خیلی سخته. میدونم. ولی شاید بتونیم یه خونه ... هنوز فکر خونه-خریدن رو کامل نکرده بود که دخترش جیغ زد: نه مامان. من یه PS5 می‌خوام. نه اشتباه گفتم، یه آی‌پد پرو ۲۰۲۰ می‌خوام. اصلاً هر دو تا شو می‌خوام. اینها را گفت و زد زیر گریه. آقای عباسی چهره اش شبیه وقت‌هایی شد که نه درك کاملی از چیزی که دخترش می‌خواست داشت و نه تصویری از قیمتشان. دخترش را محکم، جوری که انگار بغلش کرده باشد، گرفت و سعی کرد به او بفهماند که اگر داد و فریاد و گریه کند، ممکن است همه بفهمند و همه چیز «تو گویی نبوده و نیست» شود. خانم عباسی که همچنان مبهوت و مات آن دو ته راهرو را تصور می‌کرد، دوباره سرش را روی موبایل خم کرد و با انگشتانش شروع به شمردن کرد. مغزش درست کار نمی‌کرد. آنچه شمرده بود با فکری که شوهرش دربارهٔ خانه کرده بود جور در نمی‌آمد. به اطرافش نگاه کرد. به شکل مرموزی صبر کرد تا يك نفر غیربیمارستانی، مثلاً یکی از همراهان بیمارها رد بشود و جلویش را بگیرد. جلوی همراه را گرفت و صفحه موبایل را نشان داد: ببخشید آقا، این چنده؟

همراه بیمار گوشی را نزدیک تر برد و گفت: ۵ میلیون. نه بیخشید ۵ میلیارد. البته ریال. یعنی ۵۰۰ میلیون. و رفت. خانم عباسی هی مبهوت تر و گیج تر می شد. برگشت تا مطمئن شود همراه بیمار وارد آی سی یو ۵ نمی شود. دوباره به ته راهرو نگاه کرد. این بار خودش هم کنار شوهر و دخترش آنجا ایستاده بود و بلند بلند فکر می کرد: باید يك بخش زیادیشو بنذاریم برای خونه. یکمش رو هم باید بدم برادرم که بتونه بره از این خراب شده. شاید بتونم برای خودم ۲۰۶ بخرم. لباس مهم نیست. وسایل خونه هم مهم نیست خیلی ...

خانم عباسی مگه با شما نیستم؟

صدا رساتر از آن بود که بشود نادیده اش گرفت. صدای نتراشیده مسؤل بخش آقای توحیدی بود که عصبانی تر و اعصاب خردکن تر از همیشه در گوش فرو می رفت. آقای توحیدی با هر کسی به اقتضای خودش رفتار می کرد. با دخترهای جوان خوش اخلاق بود، با آقایون مثل مدیر و کارمند رفتار می کرد و خانمهای از يك سن بالاتر را به سختی می دید. با بیماران خوش رفتار نبود، اما همراهانشان، اگر سرو وضع خوبی داشتند مثل يك گربه دستي دوروبرشان می چرخید. کار خانم عباسی در آمده بود. چون گویا این بیمار فرق داشت. وی آی پی بود.

من هزار بار نگفتم تلفن همراه در ساعات کاری باید توی کیف باشه؟ نه توی جیب نه توی دست. توی کیف! حواست اصلا به من هست؟ می فهمی چی می گم؟

خانم عباسی گیج و منگک مثل جن زده ها نگاهش می کرد: من شوهرم تصادف کرده آقای توحیدی. باید همین الان برم.

رفت سمت اتاق لباس‌ها، کیفش رو برداشت و منتظر جوابی از طرف هیچکس نماند. فقط رفت. داخل آسانسور دوباره به گوشی‌اش نگاه کرد. به انگشتانش که کافی نبودند و به آینده‌اش.

گوشی‌اش و بیره رفت: سمیه. کجایی؟

من دارم می‌رم خونه یه مشکلی برام پیش اومده.

سمیه باید یه چیزی بهت بگم.

چی شده؟

یه پولی برای من واریز شده. یه پول زیاد.

دم در بیمارستان خشکش زد: چقدر؟

کجایی؟ بیا کافه بیمارستان تا بگم.

عصبانی شد. یعنی فقط خودش نبود. دلش می‌خواست که فقط خودش مالک این پول باشد. نمی‌خواست حالتش را با کسی قسمت کند. احساس می‌کرد سهمش را به یک نفر دیگر هم داده‌اند. دوست نداشت بقیه از این جریان باخبر بشوند. می‌دانست که حقوق‌ها را برای همه ریخته‌اند، اما فکر نمی‌کرد که برای همه زیاد ریخته باشند. بی‌آنکه خودش بدانند مزه خوشبختی را تنها در خوشبختی خودش یا تعداد معدودی می‌فهمید. یعنی خوشبختی برایش در سطح عمومی معنای مشخصی نداشت و تنها در متفاوت شدن از دیگران یا در متفاوت شدن با بدبختی موضوعیت پیدا می‌کرد. در واقع خوشبختی و بدبختی، در ناخودآگاهش، همزیستی داشتند و نبود یکی، در

واقع نبود هر دو تایشان می شد. رسید به ریحانه. سعی می کرد خون سرد باشد. انگار از هیچ چیز خبر ندارد. ریحانه با اضطراب نگاهش کرد و از او خواست که بنشیند. به دور و بر نگاه کرد و سرش را نزدیک برد: کسی تعقیبت نکرد؟

برای چی کسی باید منو تعقیب کنه؟

اس ام اس هاتو چک کردی؟

آره چطور؟

پیغامی برات نیومده؟

نه. چطور؟

ریحانه صاف و ساده بود. همیشه همه چیزش را به همه می گفت. برای همین قابل اعتماد نبود. خانم عباسی به او اعتماد نداشت. فقط می خواست از آنجا برود. زودتر برود و به شوهرش زنگ بزند. با هم يك جایی قرار بگذارند و فکری به حال این پول بکنند. ریحانه از سیرتاپیاز را برایش تعریف کرد. اینکه يك پول زیادی برایش ریخته اند و نگران بود که پول را پس بگیرند یا نکنند پول دزدی باشد و با پول دزدی هم که نمی شود زندگی کرد.

با تردید پرسید: این پول حلاله؟

فکر نمی کنم. به نظرم خرجش نکن فعلاً.

ریحانه زیاد حرف می زد. از خرج عمل پدرش تا قسط وام و هزار گرفتاری کوچک و بزرگش را پشت سرهم ردیف کرد. سعی می کرد چطور خرج کردن پول را برای خودش و سمیه دسته بندی کند و دلیلی برای خرج کردنش بترشد. اینکه پول از کجا آمده بود، برای هیچکدامشان مهم نبود. می توانست زندگی شان را زیرورو بکند. سمیه عجله داشت. با اینکه چیزی سفارش نداده بودند، دست کرد توی کیفش تا سهم چایش را پرداخت کند. کیف پولش نبود. کارتش توی کیف پول بود و کیف روی پیشخوان کنار همکارش جا مانده بود. باید برمی گشت بالا. برمی گشت و می دید که به سر بیمار چه آمده است. توحیدی و جواب هایی که باید پس می داد نیز در انتظارش بودند. چاره ای نبود. ریحانه حساب کرد و دوباره با هم سوار آسانسور شدند. ریحانه صدار قول گرفت که این يك راز بزرگ بین خودشان بماند. هر کسی ریحانه را می دید اولین چیزی که به ذهنش می رسید این بود که او عقلمش از يك جابه بعد، مثلاً چهارده سالگی با شناسنامه اش بزرگ نشده است.

داخل آسانسور، تنها جایی بود که سرعتش را بیمارستان تنظیم نمی کرد. همه به هم نزدیک تر از معمول بودند و صحبت ها حاشیه ای تر. غیر از سمیه و ریحانه دو تا از رزیدنت های مغز هم بودند. بی قید به دیواره اتاقك آسانسور تکیه داده بودند و بی توجه به پرستارها با لحنی خیالجمع حرف می زدند: دکتر مالجو سر راند ویزیت صبح ول کرد رفت یهو.

چرا؟

نمی دونم. یه اس ام اس اومد براش. اخم هاش رفت تو هم. هیچی نگفت. فقط رفت.

شاید بخاطر واریزیاس.

چی شده مگه واریزیا؟

یکی از بچه‌ها میگفت برای دکتر سماعی ۵ میلیون ریختن. اون هم بلند داد میزده که "من به این کودن‌ها گفتم پول چندماه رو یکجا بریزن تا به یه دردی بخوره، حالا او مدن پول نیم ساعتو ریختن." صدش از پشت در میومده که زنگ میزده به این و اون و لیچار بارشون میکرده.

حق داره خب. فکر کن بجای پول یه واحد جدید، پول شارژ ماهانه یکی از واحدهای قدیمو بهت بدن. خودت هم بودی قاطی می‌کردی.

ما که فعلاً دو سه تومن میدن بهمون که نمیریم از گشنگی.

دوسال دیگه تمومه همه این بدبختیا. چقدر تو این سالها زحمت کشیدیم. درس خوندم. بی‌خوابی کشیدیم. تحقیر شنیدیم از استاد و سال بالای‌ها. همه جوونیمون رفت. ولی آخرشه دیگه. نوبت ما هم میرسه.

آره واقعاً. ماها زندگی نداریم که. بقیه رو ببین راحت نشستن زندگیشونو میکنند. نه استرس دارن نه مسؤولیت و نه منتظر چیزی هستن. یه لقمه میخورن و بی‌دغدغه سرشونو میدارن. اصلاً هرچی سواد و شعورت کمتر باشه زندگیت راحتتره.

آره واقعاً.

درست زمانی که رزیدنت‌ها به يك توافق ضمنی دربارهٔ کلیت زندگی رسیدند، در باز شد. از آسانسور بیرون آمدند. ریحانه بهت‌زده رو به سمیه کرد. چیزی را که می‌دیدند باور نمی‌کردند. بهت و حیرت و تعلیق بیمارستان را برداشته بود. همه به هم با تعجب و تردید نگاه می‌کردند و گاهی درگوشی حرف می‌زدند. مردها نگاهشان را

از یکدیگر می‌زدیدند. انگار زنی برهنه وارد سالن اجتماعات شده باشد. مردی را بوسیده و رفته باشد. زنها هم دائم در چشم یکدیگر خیره می‌شدند. انگار دنبال یک مقصر باشند. شرم، ترس، خشم و تعجب، مجموعه را دربرگرفته بود.

جایی در میانه بیمارستان، روبروی آسانسورها يك آگورای^۱ ملتپ شده بود. در همین حین، از در آسانسور بیماربر، احمد، که از بچه‌های خدمات بخش بود، يك تخت را که روی آن يك بیمار افتاده بود و روی بیمار هم يك پرونده و يك سرم جا خوش کرده بود، بیرون کشید. از دیدن جمعیت برای لحظه‌ای کوتاه يکه خورد. سعی کرد کسی متوجه يکه خوردنش نشود. آهسته و با احتیاط، تخت را به کناره دیوار نزدیک کرد تا از يك گوشه بتواند رد بشود. به همه زیرچشمی نگاه می‌کرد. نمی‌دانست چه شده است. تنها چیزی که می‌دانست این بود که هر اتفاقی در بیمارستان یا به او ربطی ندارد و یا برایش دردسر است. برای همین سعی می‌کرد، در هیچ اتفاق کوچک و بزرگی هیچگونه دخالتی نکند. البته کسی هم عملاً جز برای انجام کار، چه کارهایی که برایش تعریف شده بود و چه کارهایی که در کل بیمارستان هنوز تعریف نشده بود و یا اصلاً هنوز ضرورتش پیش نیامده بود، صدایش نمی‌کرد. در کل، اسم احمد در بخش بیشتر از هرکسی شنیده می‌شد. بعد از احمد، تخت، و بعد از تخت بیمار - یا همان کیس - بیشترین تکرار را در روز داشتند. آرام تخت را جلو راند تا جمعیت خودش را کنار بکشد و بتواند برود پی کارش. داشت بیمار را برای آنژیو می‌برد. در واقع داشت این بیمار را می‌برد تا بیمار قبلی را که برده بود برگرداند و زودتر، تا ناظر بخش سرکله‌اش پیدا نشده، تی بکشد و لحاف‌ها را عوض کند و

^۱ "آگورا" (به انگلیسی: Agora) میدان های عمومی در شهرهای یونان که محل داوری و قضاوت بوده اند.

موهای بدن یکی دو نفر را بزند و لباسشان را عوض کند و راهی اتاق عمل کند. و دوباره برگردد و همین بیمار را برگرداند.

تقریباً از شلوغی درآمد بود که یکی صدایش کرد. رویش را برنگرداند و با همان پا به سمت درازنای راهرو جلو رفت. یکی از نگهبان‌های فصول در ورودی بود که یکی دو نفر را کنار زد و جوری که بتواند پشت جمعیت را ببیند، روی پنجه ایستاد و بلندتر داد زد: احمد! های احمد! با توام! سید احمد گلکار دهبیدی! وایسا به دقیقه. همه برگشته بودند به سمتی که نگهبان نگاه می‌کرد. احمد پاهایش از کار افتاده بود و بدون اینکه رویش را برگرداند سر جایش خشک ماند. جز چند نفر شامل، حسابداری و منابع انسانی و همین نگهبان فصول، کسی فامیلی او را تا این حد کامل نمی‌دانست. آن هم با پیشوند و پسوند. کل آگورا انگار که منتظر احمد باشند تا به روی صحنه بیاید و از خودش دفاع کند، چشمانش را گشاد کرده بودند. نمی‌توانست رویش را برگرداند. تا اینکه نگهبان راهش را باز کرد و رفت کنارش ایستاد: چرا جواب نمی‌دی؟!

چی شده؟

هیچی. چرا ترسیدی؟ گوشیت کجاست؟

تو کمد.

از صبح برات پیام نیومده؟

نمی‌دونم. ندیدم.

بدو برو بیارش.

نمی‌تونم. باید اینو ببرم. از آنژیوگرافی زنک زدن بخش که ببرمش.

آنژیو رو ولش کن. الان کسی اونجا نیست. همه همینجان. بدو برو بیار گوشیتو.

چرا؟ گوشیمو برای چی بیارم؟ چی شده مگه؟ من کاری نکردم بخدا. چرا همه به من نگاه می‌کنن؟

ترس. کسی کارت نداره. فقط برو سریع بیارش.

نگهبان دست احمد را از تخت جدا کرد و فرستادش توی آسانسور و دکمه طبقه را زد و تأکید کرد که سریع برگردد. تمام تنش آشوب شده بود. هیچ چیز درستی به ذهنش نمی‌رسید. فکر کرد شاید یکی پیدا شده و ادعا کرده که گوشیش را که دزدیده‌اند، دست او دیده است. بعد دید که با عقل جور در نمی‌آید. نه گوشی بدردبخوری داشت و نه کسی اینجوری برای یک گوشی یک همچنین جمعیتی را جمع می‌کرد. مخش نمی‌کشید. گیج و گنگ شده بود. رفت گوشی را آورد. می‌خواست پیامی را که برایش آمده بخواند که جرأت نمی‌کرد. می‌ترسید بعداً بگویند چرا خوانده است. آگورا برای اینکه احمد را در وسط میدان قرار دهد آماده شده بود. شبیه استادیوم، گرد ایستاده بودند تا در آسانسور باز شود و احمد مثل یک قهرمان یا متهم وارد شود. در باز شد. هول و ولأ همه وجودش را گرفته بود. در حالی که گوشی‌اش را نصفه بالا آورده بود، بیرون آمد و به نگهبان نگاه کرد. گوشی را از دستش گرفت. رمز نداشت. باز کرد و پیامی را که برایش آمده بود، با دقت بیش از حد خواند و بلند رو به جمع اعلام کرد: ۲۲۰ میلیون.

هنوز متوجه نمی‌شد که جریان از چه قرار است. زمزمه‌ها هم خطاب به او نبود. صورت‌ها درهم می‌رفت، باز می‌شد و دوباره تغییر می‌کرد. فضول خان گوشی را پس

داد و بدون اینکه توضیحی به او بدهد رفت و يك گوشهٔ ديگر ایستاد. پیام‌های حساب بانکی حقوق، همه یکجا بودند. عدد پیام‌های قبلی همه داخل يك خط جا می‌شدند. واریزی‌ها، در حد يك میلیون دو یست، يك میلیون و سیصد، يك میلیون و دو یست و پنجاه، و برداشت‌ها ده هزار تومان، صد هزار تومان، سیصد هزار تومان، هفده هزار تومان. اما عدد این یکی دو خط جا گرفته شده بود و نظم سابق پیام‌های بانك را بهم زده بود. یکی از بهیارها نزدیک شد: انگار برای تو از همه بیشتر اومده؟

چی؟

حقوق دیگه. اینی که خونده حقوقت بود. نفهمیدی؟ چقدر خری تو.

حقوق من؟

اگر سی سال کار می‌کرد و هر ماه حقوقی معادل حقوق همین ماهش می‌گرفت، از این عدد کمتر می‌شد. گوشیش را در آورد و پیامش را خواند. نمی‌توانست صفرهایش را بفهمد. یکی از پرستارهای جوان هم نزدیکش شد. گوشی‌اش را گرفت و بعد از اینکه از عدد مطمئن شد، گوشی را پس داد: بله. ۷۲۰ میلیون تو حسابشه.

پرستار جوان که برای اولین بار که فرصت این را یافته بود که بفهمد با خدماتی‌ها فاصلهٔ ساختاری زیادی ندارد، آن را از دست داده بود. آنچه در ذهنش برایش درگیری بود، این بود که با گروه‌های پایین‌دستش، مثل بهیارها و خدماتی‌ها همان فاصله‌ای را دارد که با گروه‌های بالادستش، مثل پرستارهای قدیمی و سوپروایزرها و اپراتورها. یعنی همانقدر باید فاصلهٔ بالا-پایینش را در رفتار و لباس و نگاهش حفظ کند که فاصلهٔ پایین-بالایش را. تنها در همین دو سطح می‌توانست نسبتش را با کل نیروهای داخل بیمارستان بفهمد. یعنی دکترها برایش دور و سهامدارها تقریباً وجود

نداشتند. تنها می توانست جلوی چشمش را ببیند و در همین عرصه تنگ، خودش را می فهمید. اما حالا که این فرصت برای پیش آمده بود که بفهمد با سایر پرستارها، در کنار خدماتی ها و تأسیساتی ها و کارمندها و رزیدنت های هنوز متخصص نشده، کم- و بیش در یک رده و در مقابل یک رده دیگر قرار دارند، باز هم پول واریزی برای خودش را با پول احمد مقایسه می کرد و در همان نسبت های قدیمی اش حسادت و رقابت می کرد. از بس که این وضعیت کودن بارش آورده بود. این وضعیت البته برای همه بوجود نیامده بود و نمی توانست تا ابد همه را همینطور کودن بار بیاورد. قدیمی- ترهای کادر پرستاری و کارمندها، بهتر می توانستند بفهمند که بازی چگونه و کجاها رقم خورده است. برای همین در این شرایط، همراهی بیشتری با هم رده ها و هم طبقه- های تازه کشف شده شان در مقابل تعداد کم سهامدارها و متخصص ها با آن ثقل قدرت و ثروت پیدا می کردند.

احمد با شنیدن «تو حسابشه»، تمام تنش لرزید؛ انگار برای جرمی سنگین دم در خانه اش را محکم کوبیده باشند. با ترس و لرز داد زد: من از هیچی خبر ندارم. این پول کدوم بدبختیه؟ من به حضرت عباس اگه بدونم چی شده؟

یکی از وسط جمعیت پوزخند زد: بدبخت؟ احتمالاً برای یکی از سهامداراست. بیچاره بداقبال احتمالاً الان تو سواحل اسپانیا نشسته بیخبر از دنیا آب انبه می خوره.

چند نفر خندیدند. می دانستند منظورش چه کسی است. همان که پوزخند زده بود دوباره بلندتر پوزخند زد: اگه بدونه حق و حقوق زحمت سهامداریش رو، البته یک کمش رو، برداشتن و دادن به یکی از خدم و حشمش، همونجا تو ساحل سکنه می کنه. آخه درست نیست اینجوری نتیجه زحمت یکی رو یکی دیگه چپاول کنه. اون اونجا زحمت بکشه به آدم معمولی بی سواد بی پشت اینجا برداره ببره؟

آقا اینکه می‌گید کیه؟ بخدا من نمیشناسمش. به هفت جدم قسم، من نمی‌فهمم چی می‌گید شما. چی شده. من هم بی‌اصل و پشت نیستم بقران. سواد هم دارم. معمولی‌ام ولی کاری به کار کسی ندارم. دارم کارم رو می‌کنم. چرا اینجوری می‌گید؟

نگران نباش. اون هم تورو نمیشناسه. سواد و اصل و نسبت رو هم جیبت معلوم می‌کنه رفیق. روش حساب نکن. همون رو خودت و کارت حساب کن.

یعنی باید چکار کنم؟

هیچی. مثل بقیه. یا تا دیر نشده برو خرجش کن یا وایسا ببینیم اینهمه اختلاف از کجا اومده و چی شده که تو الان تو ساحل نیستی.

چی رو خرج کنم؟ من نون حلال بردم خونم. بقران چشمم دنبال مال مردم نبوده. نیست. نمیتونسته باشه.

میگن نود درصد سلامت عمومی مدیونه بهداشت محیط و پیشگیری و این چیزاست. ده درصدش پزشکیه. که احتمالاً کمتر از یک درصدش به جراحی و عمل مربوط میشه. و احتمالاً کمتر از یک صدم درصدش هم به سهامدارها ربط داره. فکر کن تا حالا اشتباهی داشتن پول تورو میدادن به یکی دیگه. از الان درست شده.

پوزخند و حرفهای کسی که پوزخند زده بود، فضا را عوض کرده بود. یکی از پرستارها هم شاکی شد که بیشتر کارهای درمان و بخصوص مراقبت‌های مرتبط را آنها انجام می‌دهند. ولی طوری با آنها برخورد می‌شود که گویی نه فکر و تخصص دارند و نه باید داشته باشند. یعنی انگار موجودات دست‌دومی هستند که باید یکسری اردرهای حضراتِ عظام را اجرا کنند و بس. رزیدنت‌ها هم صدایشان بلند شد که بیشتر

کارهای درمانی و جراحی‌ها را آنها انجام می‌دهند و اساتید گرامی تنها هدایت می‌کنند. یکی از رادیولوژیست‌ها هم با اطمینان از این گفت که اگر همین نیروهای غیرپزشک بخش‌های مختلف را به لحاظ علمی پویا نگه دارند و فضایی بیشتر از تکنیسین و اپراتور بهشان بدهند، برای تشخیص و درمان هیچ مانع و ضعفی ندارند. وقتی زمان‌های حضور در بیمارستان و میزان و بار کارهای مختلف را کنار هم ردیف می‌کردند، می‌دیدند که تقریباً همان بالای نود درصد کارهای بیمارستان را همین نیروهای جمع شده در آگورا انجام می‌دادند ولی درآمد همه آنها به اندازه همان یک نفر که در ساحل آب‌آبانه می‌خورد، نمی‌رسد. هاله تخصص پزشکی برایشان محو می‌شد و خودشان و نوع کاری که آنجا می‌کردند و نقشی که در این فرایند داشتند و باری را که به دوش می‌کشیدند، داشت روشن می‌شد.

احمد هنوز نگران بود. پرستارها و آزمایشگاهی‌ها و تاسیساتی‌ها و کارمندا ولی حالتشان تغییر کرده بود. صورت‌ها از ترس و تردید به اخمی حق‌به‌جانب مبدل شد. انترن‌ها و رزیدنت‌ها و دکترهای عمومی وضعیت دوگانه‌ای پیدا کرده بودند. هم ترسیده بودند و هم به خودشان آمده بودند. از متخصص‌ها هم دوسه نفری که بودند، آگورا را ترک کردند. دیگر حتی سمیه هم با همه زرنگی‌اش نمی‌خواست چیزی را پنهان کند. انگار باید می‌ایستادند و تکلیف خیلی چیزها را روشن می‌کردند. حس قهرمانی را پیدا کرده بودند که در اولین مبارزات یا حملاتش پیروز شده است. واقعاً انگار طوری که خودشان کاری کرده باشند و یا ضربه‌ای زده باشند، جدیتی تاریخی در سگرمه‌ها و نگاه‌ها و دست و پاهایشان دویده بود. این فکر هم داشت شکل می‌گرفت که قضیه را اینبار به شکلی دیگر به خانواده‌ها و دوستانشان بگویند و همراهشان بکنند. صحبت از تشکیل یک گروه تلگرامی شد. گروهی که در آن همه نیروهای آگورای بیمارستان و دوستان و خانواده‌هایشان جمع شوند و آنجا عقلشان

را در يك مقياس بزرگ تر روی هم بریزند. به رسانه‌ای کردن قضیه و استفاده از تجربیات مشابه سایر گروه‌های کاری فکر می‌کردند. جدیت تاریخی‌شان فرصتی برای سروشکل‌پیدا کردن یافته بود؛ سروشکلی عملی. جدیتی که هنوز روی صورتشان جا نیافتاده، با صدای محکم دری که بهم کوبیده شد، افت کرد.

یه زنک به اون مدیر حسابداری احمق بزن، بگو بیاد بالا جلسه هیئت مدیره است. کل تیم مالی رو هم بگو بیان بالا. همشون.

دکتر ذکایی جراح مغز و اعصاب و از هیئت مدیره بیمارستان بود که با عصبانیت از میان آگورا به سمت آسانسور رفت. دکمه بیرون در را فشار داد، آسانسور از طبقه ۵ به طبقه ۴ رفت، بعد در طبقه ۳ متوقف شد. وقفه طولانی شد. همه در سکوت به او خیره شده بودند. نگاه خیره‌متعجب آگورا بر دوشش سنگینی می‌کرد. برگشت و آتشش را همانطور که سرهنک‌های پاسگاه هرازگاهی به گروهبان‌ها گیر می‌دهند، به اولین بخت برگشته‌ای که رو برویش بود گیراند: به چی زل زدی تو؟ این خراب- شده چرا نمی‌رسه؟ اینجا کجاست من عمرمو دارم توش تلف می‌کنم؟ لعنت به این مملکت که مارو گرفتار کرده اینجا!

سرها و شجاعت‌ها و قهرمانی‌ها در این لحظات پایین افتاده بود و سکوت خفت‌باری جای‌شان نشسته بود. سکوتی که ساده شکست؛ با اولین پرسش ساده یکی از اعضای معمولی آگورا: ببخشید آقای دکتر، عدد شما چند بوده؟

دکتر چشمانش از عصائیت گرد شده بود و تنها نگاه سنگین جمعیت بود که به حرف- زدن وا می‌داشتش: عدد من؟ عدد من چیه دیگه نادون؟

منظورم حقوقتونه.

حقوق من؟ حقوق من به تو چه ربطی داره؟

هیچی دکتر. می‌خواستیم بدونیم برای کی رفته. داریم اینجا حساب کتاب‌ها رو بین خودمون صاف می‌کنیم. یعنی داریم در واقع از نادونی در میایم. می‌خوایم بدونیم چجوریه که اینهمه اختلاف وجود داره.

نمی‌دونی چجوری؟ توقع داری من و تو مثل هم حقوق بگیریم؟ اینهمه سال درس و زحمت و کار و بی‌خوابی کشیدیم امثال ما. اینهمه آدم رو به زندگی برگردوندیم. برای صدتا مثل تو کار و زندگی درست کردیم. همه مسئولیت کار رو دوش ماست. حالا این سؤالو از من می‌کنید؟

دکتر در حالی تمام توجیهاات و پیش‌فرض‌ها و دگم‌هایش را یکجا رو می‌کرد، که هم خودش افت می‌کرد و هم تعدادی از کسانی که این جملات برایشان امر مسلم شده بود و می‌توانستند با آنها ساکت شوند.

صدای پوزخند آشنایی فضای گنگ بوجود آمده را درهم شکست: ببخشید دکترجان. میشه بفرمایید اون زمانی که شما در حال همه این جانفشانی‌ها بودید، بقیه، یعنی ماها، چکار می‌کردیم. اول اینکه خیلی‌ها همینجا، خیلی سال‌های طولانی درس خوندن. بعد هم اونایی که اندازه شما درس نخوندن، وقتی شما داشتید درس می‌خوندید، داشتند کار می‌کردن که مثل شما بتونید درس بخونید. تو سواحل اسپانیا آب‌انبه نمی‌خوردن که. غیر از اینه؟ اونی که پرستار شده، روز بعد از فارغ‌التحصیلیش رفته سر کار. داشته تجربه کسب می‌کرده. کارش از درس خوندن هم یجورایی سخت‌تر بوده هم پرخطرتر. بعد میشه بفرمایید که اگه شما اینهمه آدم رو به زندگی برمی‌گردونید، ما اینجا داریم چه غلطی می‌کنیم. از کی، قبالة کل این سیستم و افتخاراتش، به اسم و کام شما خورده، که ما نادون‌ها نفهمیدیم؟

صدا دیگر پوزخند نداشت و نگاه‌ها دیگر خفت نمی‌کشید. فلوی همراه دکتر ذکایی آرام در گوشش تأکید کرد که نباید بحث کند. بحث در این شرایط تنها به نفع آگورا تمام می‌شد. حسن، آبدارچی دفتر مدیریت، با تعجب، ترس و کمی کیف، گوشه‌ای ایستاده بود و زیرچشمی صحنه را می‌پایید. مسیرش را کج کرد و با پله به آبدارخانه رفت. آسانسور بی هیچ ترس و واهمه‌ای از دکتر مثل یک ناجی رسید. دکتر و فلو سوار شدند و گم‌شدن سریعشان بعد از یک پیداشدن خوارکننده، از ثقل تحمل‌ناپذیر و ملتهب وضعیت کاست. بعد از مدت کوتاهی دوباره زمزمه‌ها و سر و صداها بالا گرفت. موضوع، حالا دیگر جلسه و آنچه که قرار بود در آن اتفاق بیافتد، بود. صف‌آرایی نیروها هم تغییر کرده بود. آگورا روبروی هیأت مدیره شکل گرفته بود.

سمیه، دنبال حسن به آبدارخانه رفت: باید براشون چای ببری؟

آره

چند نفرن؟

همشون باید باشن. انگار یسری هم تو راهن. یه سری هم که ایران نیستند اینجور موقع‌ها میان رو مانیتور. هرچی کله گنده است دور همه.

صداقت، کارپرداز بیمارستان، گوشه آبدارخانه کنار یخچال تکیه داد بود و داشت جدیدترین مدل‌های موتورهای وارداتی را گوگل می‌کرد. زیر لب یک آهنگ شیهه پدرخوانده یا ونجلیس را زمزمه می‌کرد: هرکاری می‌خواین با این پول بکنید سریع انجام بدید. تا پشش نگرفتند.

حسن لبخند از لبش محو شد: یعنی پس می‌گیرن؟

منشی دفتر هیأت مدیره داخل شد: می‌تونن. من از حسابداری پرسیدم. یجورایی میتونن.

من خرجش نمی‌کنم. باید کل خونه زندگیم رو بفروشم بخوام پیش بدم. فکر کردی اینا نم پس می‌دن؟ تا قرون آخرش رو ازمون می‌گیرن. شده تا آخر عمر مجانی کار کنیم باید دوبله سوبله بهشون پس بدیم.

برو چای رو ببر ببین چه خبره جلسه. زود بیار آمارشونو.

دست حسن می‌لرزید. منشی، صداقت و سمیه، حسن را تا دم راهرو مدیریت هدایت کردند: همینجا منتظر تیم.

لغتش بده. فکر کن میخوای برای زیردستات چایی ببری.

صداقت بیخیال و خونسرد داشت همینطور آنلاین سفارش می‌داد. انگار اسپیکر جی-بی‌ال را خرید. لبخندی روی لبش نشست که نشان می‌داد خیلی سال بوده که دوست داشته یکی از آنها داشته باشد. تا حسن دم در برسد قلبش هزار بار ایستاد. هزار بار مرد و زنده شد. به زنش فکر می‌کرد که ام‌اس داشت و بیمه دیگر پوشش نمی‌داد. هزار بار رقیه را که خوب شده بود بوسید و بی‌شرمندگی کنارش نشست و چایی خوردند. به سفری که قول داده بود ببرش و جور نمی‌شد، فکر کرد. هزار بار رفت سفر و برگشت. تا اینکه صدای مهبیبی از پشت سر به رویش خراب شد: برو تو دیگه. چه غلطی می‌کنی؟

دکتر قادری، فوق تخصص گوش و حلق و بینی و از سهامدارها بود که با عصبانیت او را کنار زد، در را باز کرد و داخل شد: این آقا که گوش می‌ایسته، اون پایین هم که همه دارند به ریش ما می‌خندند. این چه مسخره‌بازیه که درآوردید آقای کاظمی؟

صدای خونسرد یکی دیگر از سهامدارهای فوق تخصص ادامه داد: الان این گندو چطور می‌خوان جمع کنید؟

کاظمی، مدیر مالی بیمارستان با صدایی عصبی، در عین حال که می‌خواست خودش را نبازد، گفت: بعضی از این بچه‌ها تازه کارند، اشتباهی پیش او آمده احتمالاً. بعیده که کسی عمداً اینکارو کرده باشه. من مشخص می‌کنم. من درستش میکنم. به لحاظ حقوقی هم حق با ماست. میتونیم پول‌هارو برگردونیم.

میتونید پول‌هارو پس بگیرید؟ یعنی تازه فقط میگی میتونید؟ آقا باید برگردونی. میتونیم چیه دیگه؟

سهامدار دیگری رو کرد به مدیر منابع انسانی: شما چطور این نیروهای احمق رو استخدام می‌کنید؟ با این هزار تا فیلتری که برای استخدام می‌ذارید این‌ها کین؟ این پولهای بسته‌زبون مارو هر ماه برای کیا حروم میکنید؟ اینهمه بهشون هرماه حقوق میدیم، همین یکار ساده هم نمیتونن بکنن؟

خب الان باید چکار کرد؟

من با مهدوی، رئیس بانک تماس گرفتم. گفت مشکلی نداره. راحت‌ترین کار اینه که یکسری فرم میفرستن که باید بدیم همه کارکنان پرکنن و امضاکنن و دوباره بفرستیم

برای بانك تا درستش كنن. اگر هم کسی به هر دلیلی فرم‌هارو پر نکرد، باز هم درست میشه ولی ممکنه یکم زمان بر باشه. يك پروسه اداری و قضایی داره.

پروسه قضایی اداری یعنی چند ماه؟ میدونی؟ نمیدونی. من بهت میگم، یعنی شش ماه. یعنی اگه طرف پولو خرج کنه، فقط میتونی بندهایش زندان. یعنی هیچی دستتو نمیگیره. هر روز هزار نفر میریزن اینجا التماس میکنن که بریم رضایت بدیم و آخرش باز خودمون بدنام میشیم. یعنی پول رفته، اعصاب هم خرد شده، دستمایه و مضحکه تلویزیون و رادیو هم میشیم. ببین کاظمی! باید درهای بیمارستان رو ببندی. هرکسی هم شیفتش نیست زنگ بزنی به هر کلکی شده، بکشونیش همینجا. فرم‌ها تو بیار امضاها رو بگیر. تك تك.

یه راه دیگه هم هست که پولی که به حسابشون رفته رو به مرور زمان از حقوقشون کم کنیم تا تسویه بشه.

چی داری می‌گی؟ خودت میفهمی؟ چند وقت می‌خوای چقدر کم کنی ازشون که صاف بشه؟ برو امضاها رو بگیر.

حسن تابحال، دکتر عالیقدر، رئیس بیمارستان و سهامدار بزرگ را تا این حد جدی و درنده ندیده بود. مشخصه عالیقدر برای همه این بود که همیشه به روی پرستارها و کارکن‌ها و خدماتی‌ها لبخند می‌زد و هرکس مشکلی داشت به او مراجعه می‌کرد و معمولاً مشکلات را با وام یا استفاده از ارتباطات وسیع و رده‌بالایش حل می‌کرد. الان اما با چنان آرامش و خوشنودی با کاظمی حرف می‌زد که وحشت وجود حسن را گرفته بود. عالیقدر را در جایگاه قاضی القضاة روبروی خودش در حالی که سینی چای در دستش می‌لرزید، می‌دید که حکم حبس ابدش را با کار اجباری بدون حتی يك روز مرخصی می‌خواند و سپس بلافاصله تلفن را برمی‌دارد و به اجرائیات زنگ

می‌زند که بیاید این‌را ببرید. به سرهنگ ضابط هم تأکید می‌کند که مواظب باشد سینی چای و روپوش بیمارستان را با خودش نبرد.

دکتر عالیقدر، گوشی‌اش را برداشت و زنگ زد: روزتون بخیر سرهنگ ... بله بله ... شما چطور؟ دنیا به کام هست؟ ... همینطور برای شما ... غرض از تماس این بود که ما توی بیمارستان با یک مشکلی مواجه شدیم و نیاز به پشتیبانی شما داریم. ... بله ... نه ... مشکل اونقدر جدی‌ای نیست، فقط می‌خواستیم برای یک مدت ورود و خروج به بیمارستان کنترل بشه. در واقع می‌خواستیم که کسی از پرسنل بیمارستان خارج نشه. ... بله شما لطف می‌کنید ... مسأله رو مدیر مالی براتون شرح میدن ... بله، الان نیاز هست که کنترل بشه، همین الان ... نمیدونم، اگر لازمه خودتون با نیروهای امنیتی هم هماهنگ کنید ... لطف دارید، گوشی رو میدم به ایشون ... بازهم تشکر ... روز بخیر.

گوشی را به سمت کاظمی دراز کرد. بلند شد. با خاطری جمع به حضار نگاه کرد. دستش را از پشت به هم قلاب کرد. در امتداد میز راه رفت تا به نزدیک مانیتور رسید. روبروی دکتر سبکبال که از اسپانیا آن شده بود، ایستاد: هوای بارسلون چگونه دکتر؟ پسر می‌گفت قراره یه بارون ملایم بیاد امشب ...

بیرون، جلوی آگورا، با خش خش بلندگو، سکوت سراسری شد و بعد از لحظاتی صدایی عصبی و لرزان از پشت بلندگو در همه راهروها و اتاق‌ها و سالن‌ها و گوش‌ها پیچید: من کاظمی، مدیر مالی بیمارستانم. همونطور که میدونید توی واریزی‌های بیمارستان یک اشتباه ساده بوجود آمده که اصلاً جای نگرانی نداره. به سادگی قابل حله. فقط کاری که باید بکنید اینه که هرکس به بخش‌های خودش برگرده و به کارش برسه تا اینکه حسابدارها بیان و یکسری فرم رو براتون بیان تا امضا کنید.

لطفاً هیچکس تا وقتی فرم‌ها رو پر نکرده از بیمارستان خارج نشه. اصلاً نگران نباشید، همکاران حراست و نیروهای انتظامی و امنیتی ما نیز توی ورودی‌ها و خروجی‌ها به ما کمک می‌کنن. لطفاً باهاشون همکاری کنید تا براتون مشکلی پیش نیاد. از همه همراهان و مراجعین بیمارستان هم خواهش می‌کنم صبوری کنن و شرایط فعلی رو تحمل کننند و توی بیمارستان بمونن تا اینکه همه فرم‌ها پر بشه. تمام تلاشمون رو خواهیم کرد تا قبل از ساعت ۳ همه چیز به حالت عادی برگرده.

حسن گوشه آبدارخانه ایستاده بود. بعد از اینکه همه صحبت‌های هیأت رئیسه را تعریف کرده و سریع در تمام بیمارستان پخش شده بود، خیلی‌ها ترسیده و فکری شده بودند. تعدادی از نیروهای حفاظت فیزیکی بیمارستان خودشان را از نیروهای انتظامی دم در جدا کردند و به آگورا پیوستند. بخشی از جمعیت کلاً بیخیال پول‌ها شدند و همان‌دم گفتند که فرم را امضا می‌کنند. تعدادی زیادی هیچ چیزی نمی‌گفتند و منتظر بودند ببینند چه می‌شود. زمزمه‌هایی بلند شد که اینها همه اشتباه خودشان بوده و اینکه چرا باید اصلاً فرمی را امضا کنند. صحبت سر این شد که هیچ‌کس امضا نکند. زمزمه‌های بعدی از آنجایی سر گرفت که به تفاوت حقوق‌ها و حق و عدالت و شایستگی‌ها برمی‌گشت. اختلاف خیلی زیاد بود. اینقدر زیاد که باورش سخت می‌شد. حقوق یک ماه دونفر که با هم یکجا کار می‌کردند، برای یکی به اندازه تمام عمر دیگری و برای دیگری به اندازه خرج شام‌های آخر هفته بود. برای یکی تمام مشکلات تمام اعضای خانواده‌اش را برای سالیان دراز حل می‌کرد و برای دیگری تنها امور روئین زندگی‌اش را پیش می‌برد. برای یکی حقوق مثل حسن و احمد و سمیه حتی دلیل خوبی برای اینکه جواب کسی را بدهند، نبود و برای خودشان، همه امورات زندگی‌اشان را به‌رحال پیش می‌برد. زمزمه‌ها و واهمه‌ها و وادادن‌ها و رؤیاها و کابوس‌های اعداد داخل پیامک‌ها در سالن، در گوش‌ها و چشم‌ها، در دست‌ها

و پاهای و درود یوار بیمارستان می‌پیچید و بوی ضد عفونی و الکل و مواد شوینده و دوا و درمان‌های بیمارستان را به خشم، سکوت، یأس، استیصال، جگرسوزی و فریاد مبدل می‌کرد. بیماری‌های فیزیولوژیک انسانی به بیماری‌های اجتماعی بدل می‌شد و فضای بیمارستان را در یک ناتوانی عمومی برای درمانش باقی می‌گذاشت. حتی دانش کمی دربارهٔ نوع، میزان و گستردگی اجتماعی بیماری‌ها نیز فیزیولوژی را از یک موضوع زیستی به یک موضوع اجتماعی تبدیل می‌کرد که در آن حسن‌ها و سمیه‌ها و احدها و خانواده‌هایشان را هم بیشتر در معرض بیماری قرار می‌داد و هم کمتر در امکان استفاده از امکانات درمانی بهتر و هم به لحاظ زیستی فرسوده‌تر و هم به لحاظ حیاتی، دارای زندگی‌ای با کیفیت پایین‌تر. این‌ها را اساساً بیمارستان‌ها و نظام پزشکی و حتی نظام سلامت نمی‌فهمید و یا قرار نبود بفهمد و الان نیز که یک جابجایی ساده آن را به شکلی محسوس قابل فهم کرده بود، به یک تشویش عمومی بدل شده بود که هنوز نتوانسته بود کاملاً اراده‌اش را اعمال کند.

صداقت اما گویی خارج از این تشویش ایستاده بود و انگار داشت یک قهوه‌ساز سفارش می‌داد. طوری مشغول سفارش بود که انگار تنها امروز را به او فرصت داده‌اند تا مقدار زیادی پول را خرج کند. تمام آرزوهای خریدنی از کودکی تا کنونش را با سرعت بالا، جووری که انگار مدت‌های طولانی از او دزدیده شده و همین یکبار مهلت بازپس‌گرفتنش را دارد، به ترتیب روی سایت‌ها تایپ می‌کرد و داخل سبد می‌انداخت و بلافاصله روی شاپرک می‌رفت و رمزها را می‌زد و خلاص. احتمالاً بعد از قضیهٔ صداقت بوده که بانگ مرکزی برای خرید اینترنتی سقف گذاشت. هر قدر حسن از زندان و دادگاه و اخراج می‌گفت، صداقت بیشتر فرصت را غنیمت می‌شمرد و سبدش را پرتر می‌کرد. بالاخره بعد از آخرین ثبت خریدش با آرامش و سایلش را جمع کرد و بی‌صدا بیرون رفت.

آگورا همچنان ملتهب بود که کاظمی و سرهنگ جدی وارد شدند و سعی کردند که در میانه جمع، جایی که اشراف داشته باشند به همه قرار بگیرند: از همگی خواهش می‌کنم برگردید سرکارها تون. جناب سرهنگ اینجا هستند و به ما کمک می‌کنند که مسأله را خیلی زود حل و فصل کنیم.

سرهنگ هم پشت حرف کاظمی را گرفت: هیچکس تا اطلاع ثانوی از این بیمارستان نباید خارج بشه. لطفاً با مأموران ما همکاری کنید.

اولین صدایی که پاسخ داد، هیمنه سرهنگ و ماست مالی کاظمی را شکست. زنی بود میانسال، با سگرمه‌های درهم‌رفته: یعنی چی جناب سروان؟ من کار و زندگی دارم. مرخصی ساعتی گرفتم و برای آزمایش اومدم. مگه ما مسخره بازی‌های شما هستیم؟ اگه منو اخراج کنن شما میخواید خرجیمو بدید؟ اونجا یکساعت کم‌وزیاد و دیروزود کنم، بیچاره‌م میکنن.

صدای دوم از پشت جمعیت آمد: ما امضا نمی‌کنیم. اصلاً چی رو باید امضا کنیم. اشتباه کردید. خودتون هم درستش کنید.

پشت هر صدای رسا را صداهای نارسایی با همان مضمون پر می‌کرد و جو را به همان سو می‌برد. صدای سوم نافذتر بود: این همه پول چجوری از تو این بیمارستان دراومده؟ اگه این بیمارستان اینقدر درآمد داره چرا باید اینقدر کم گیر ماها بیاد؟ چرا اینجوری تقسیم میشه؟ یکی، دو تو من بگیره یکی، هفتصد تو من؟ شماها دارید چکار می‌کنید؟

التهاب فضا تقریباً کار را از دست سرهنگ و کاظمی خارج کرده بود. عددها و اختلاف‌ها خود سرهنگ و کاظمی را نیز می‌توانست نسبت به هیأت مدیره بدبین کند.

سرهنگ دوسه بار از همه خواست ساکت باشند و وقتی دید فایده‌ای ندارد، تلفنش را درآورد، شماره گرفت و بیرون رفت. ورود و خروج‌ها در عوض کاملاً کنترل شد. نه کسی، جز پرسنل بیمارستان می‌توانست وارد شود و نه کسی خارج. فضای آگورا و حیاط بیمارستان و درهای ورودی دیگر کاملاً ملتهب شده بود. از بیرون هم عده زیادی تجمع کرده بودند و متفرق‌کردنشان سخت شده بود. به تدریج انواع و اقسام نیروهای مختلف با انواع و اقسام پوشش‌ها و موتورها و ماشین‌ها بسیج شدند و هر نیرویی در جایی مستقر شد. از يك ساعتی به بعد موبایل‌ها هم دیگر کار نمی‌کرد. برای بیرون از بیمارستان و برای خبرنگارها و خانواده‌های آدم‌های داخل بیمارستان، همه‌چیز هنوز گنگ بود. نمی‌توانستند اجازه دهند که مسأله رسانه‌ای شود. اختلاف حقوق‌ها خیلی زیاد بود و این احتمالاً برایشان دردسر می‌شد. در دفتر هیأت مدیره، غیر از سهامدارها، نماینده نیروهای مستقر و چند نماینده از دولت و نظام پزشکی و وزارت بهداشت و بانک و سایر نهادهای مرتبط، خودشان را رسانده بودند و جمع شده بودند. هرکسی از کارهایی که می‌شد انجام داد می‌گفت و از تبعاتش، و بقیه به آن چیزی اضافه‌و کم می‌کردند. دیگر مسأله فقط بازگرداندن پول نبود. مسأله آبروی ازدست‌رفته همه حاضرین دفتر هم بود. هر سناریویی که می‌گفتند، يك جایش می‌لنگید. دستگیری همه، برگرداندن پول‌ها و ول کردن قضیه، صحبت کردن با همه در سالن اجتماعات، صحبت کردن با تک تک افراد، گرفتن چند نفر از عاملین اغتشاش و ترساندن بقیه، و ... هر کدام از سناریوها را به دقت از جنبه‌های مختلف بررسی می‌کردند. دستگیری همه تبعات امنیتی و رسانه‌ای وسیعی داشت. هر نوع دستگیری و ایجاد ترس هم به فضای شکل‌گرفته التهاب بیشتری می‌داد. برگرداندن پول‌ها و خریدن زمان امکان احیای اعتبار ازدست‌رفته را بسیار پایین می‌آورد. صحبت کردن در این شرایط هم عملاً بی‌فایده بود. هیأت مدیره سناریوها رو

دقیق‌تر و عملیاتی‌تر از آگورا طرح و بررسی می‌کرد. موضع قدرتشان و تجربیاتِ موفقیت‌آمیز مشابهشان بیشتر بود و همین موضوع دستشان را باز کرده بود.

در همین حین که بحث‌ها بالا گرفته بود، دکتر عالیقدر دوباره به سمت مانیتور رفت و رو به دکتر سبکبال کرد: شما معمولاً فکرهايي خوبی بنظر تون می‌رسه. نظری ندارید؟

صدای بم سبکبال از ویلای ساحلی، سکوت دل‌انگیزی را به فضای سنگین هیأت بزرگان اقتصادی و اختصاصی و لشکری و کشوری و ... بازگرداند: راستش يك چیزی به ذهنم رسیده ولی نمی‌دونم ممکنه یا نه.

لطفاً بگید.

مگر اونجا الان همه درگیر کرونا و ویروس نیستند؟

بله. هستند. البته بیمارستان ما کیسی رو ثبت نکرده هنوز. چطور مگه؟

خب میتونید ثبت کنید.

منظور تون چیه؟ چرا باید اینکارو بکنیم؟ کل بخش‌ها ممکنه فلج بشن. تا مدت‌ها هم ممکنه مراجعین داخلی و خارجی رو از دست بدیم.

در عوض کل موضوع عوض میشه.

چطور؟ کامل بگید.

خب اگر اونجا يك مورد کرونا رو بیارید بستری کنید. حتی اگر يك بخش رو کلاً ایزوله کنید و حتی اگر اونجا رو تبدیل کنید به رفال کرونا، همه مشغول کرونا میشن. یعنی با اجبار بیمارستان و فشار اجتماعی همه برمی گردند سر کارهاشون. صداوسیما هم میتونه با حمایت و پوشش این تصمیم بزرگ، با يك مصاحبه ساده با هیأت مدیره، اعتبار و حیثیت کل بیمارستان رو چند برابر کنه. در این شرایط میشه هزینه درآمد بیمارستان رو هم از دولت گرفت. بالاخره شرایط بحرانیه و باید یکبارگی کرد. و مطمئناً «ایران» در نهایت قدردان ما خواهد بود."

کرونا ممکنه خودمون رو هم درگیر کنه؟

مگه شما قراره اونجا باشید یا کاری بکنید؟ اینهمه حقوق به اینهمه دکترو رزیدنت و پرستار و خدماتی میدید برای چی پس؟ برای همین روزاست دیگه.

اگه بگن که ما بخاطر این شرایط همچین چیزی رو بوجود آوردیم چی؟ بدتر میشه که.

نمی دونم. شاید. ولی بنظرم چون کرونا به اندازه کافی وحشتناک شده و چون يك بحران عمومی، اگر به لحاظ رسانه ای خوب روش مانور بدید، بقیه خبرها، به شایعه تبدیل میشن و زود فراموش میشن. علاوه بر اینکه باید بدونید که برای فرار از بحران های اجتماعی یا حل و فصلشون، باید به بحران های طبیعی و زیستی و انسانی و ملی و اینجور چیزها پناه برد. تو اینجور مواقع همه کادر بیمارستان با هم و با همه جامعه همدل میشن. همه با هم برای رفع بحران یکی میشیم. ایران یکصدا به جنگ کرونا می رود.

حاضرین جلسه جوری به یکدیگر نگاه می کردند که انگار بهترین راهکار را یافته-
اند. هیچکس چیزی نمی گفت. عالیقدر به سمت پنجره رفت. جمعیت را از آن بالا
می دید که داشتند دورهم مشورت می کردند و دست هایشان را بالا و پایین می بردند.
آگورا داشت سناریوهای پیش روی و مقاومتش را سبک سنگین می کرد.

عالیقدر به سمت جمع برگشت و رو به نماینده وزارت خانه کرد: لطفاً ترتیب جابجایی
یک کیس پوزتیو رو بدید. باید ساده باشه.

اسفند ۱۳۹۸